حیات نیکان

۲۷



آیت الله
سید محمد حسین
میرسجادی

معصومه میرابوطالبی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۲۷): آیت الله سید محمدحسین میرسجادی

نویسنده:

معصومه میرابوطالبی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۲۷: آیت الله سید محمدحسین میرسجادی

مشخصات کتاب

سرشناسه: میرابوطالبی، معصومه، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله میرسجادی/ معصومه میرابوطالبی.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۴۴ ص.: مصور.

فروست: حیات نیکان.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۶۳-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: میرسجادی، محمدحسین، ۱۳۱۷ -

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۹م۹۷م/۵۵/۳/ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۸۱۵۹۶

ص:۱

اشاره

ص:۲

آیت الله سید محمدحسین میرسجادی (حیات نیکان ۲۷)

کد: ۱۷۳۴

نویسنده: معصومه میرابوطالبی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: ابوذر هدایتی

طراح جلد: حمید حاجی رمضانعلی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۰

شمارگان: ۵۰۰

بها: ۱۰۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۸-۱۱۱-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۸-۱۱۱-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ :ISBN

فهرست مطالب

گاه شمار

نام: سید محمدحسین میرسجادی

سال تولد: ۱۳۱۷ خورشیدی

محل تولد: نجف

دوره: معاصر

محل تحصیل: نجف

محل زندگی: نجف، تهران

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و نیز عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

خداحافظ پدر

محمدحسین روی زمین نشست و خاک ها را توی دست های کوچکش مشت کرد. برادرش با سر آستین، اشک هایش را پاک کرد و به جمعیت نگاه کرد که دور قبر جمع شده بودند. قبر پیدا نبود. محمدحسین بلند شد تا به طرف جمعیت برود. صدای گریه های مادر و خواهرهایش را می شنید که از بین آن همه آدم سیاه پوش می آمد. برادرش دستش را گرفت.

محمدحسین دوساله، با انگشت جمعیتِ دور قبر را نشان داد و گفت: ماman... ماmان. اما برادر، دستش را حلقه کرد دور کمر محمدحسین و او را در آغوش کشید و به سمت در مقبره خانوادگی برد؛ جایی که دیگر محمدحسین، مادر را نبیند. صورت محمدحسین را به صورت خودش چسباند و آرام گفت: خوش به حالت که نمی فهمی چه بلایی بر سرمان آمده. محمدحسین از بالای شانه های برادر دوباره برگشت به طرف جمعیت و گفت: ماman، ماmان، اما برادرش او را از مقبره خانوادگی بیرون

برد و کمی از آنجا دورش کرد. بعد سر بلند کرد و به گنبد طلایی حرم حضرت علی علیه السلام خیره شد. محمدحسین بغض کرده بود. برادر کبوترهای توی آسمان را نشانش داد، اما فایده ای نداشت. از جیبش تکه ای نان خشک در آورد و داد دست محمدحسین. محمدحسین دوباره برگشت به طرف دو پله ورودی مقبره و با قدم های کوچکش به سمت آنها رفت. برادر دوید و دوباره بغلش کرد. مدتی گذشت. مردمی که توی مقبره بودند، یکی یکی از آنجا خارج می شدند. برادر محمدحسین برگشت و به تک تک آنها نگاه کرد. غم بزرگی در دلش بود. از دست دادن تکیه گاه زندگی شان سخت بود. دلگرمی او و مادرش به پدربزرگ بود. محمدحسین را بغل کرد و داخل مقبره شد. پدربزرگ بلند شد و آهسته به طرف او رفت و گفت: بچه رو نبر آنجا. خوب نیست. برادر، محمدحسین را گذاشت روی زمین. پدربزرگ با مهربانی دستی بر سر محمدحسین کشید. زیر لب چیزی زمزمه کرد و با انگشت اشک هایش را گرفت. برادر محمدحسین به طرف قبر رفت و مادر را دید که دیگر بی توان بر سر قبر پدر مویه می کرد. پدربزرگ دست محمدحسین را گرفت و از توی جیبش چند خرمای خشک و زرد در آورد و به محمدحسین داد. محمدحسین خرماها را این دست و آن دست کرد و برگشت که برود پیش مادر، اما پدربزرگ بغلش کرد و به سمت بیرون از مقبره رفت. پدربزرگ زیر

لب فاتحه می خواند و محمدحسین را به طرف خانه برد. وقتی سر کوچه شان رسیدند، محمدحسین از بغل پدربزرگ پایین آمد تا به سمت خانه خودشان برود که در طرف دیگر کوچه بود. پدربزرگ دوباره بغلش کرد و به طرف خانه خودش به راه افتاد. آرام در گوش محمدحسین گفت: از این به بعد، خانه من، خانه توست و صورت محمدحسین را بوسید.

محمدحسین نگاهش به ته کوچه بود و می گفت: مامان، بابا. پدربزرگ در خانه را باز کرد و محمدحسین را زمین گذاشت. محمدحسین با قدم های کوچکش به طرف حوض رفت. پدربزرگ دستی به محاسنش کشید: «چقدر زود است برای این پسر که یتیم شود. ای کاش، پدرت زنده می ماند و مرد شدن تو را می دید».

پای محمدحسین به آجرهای کف حیاط گیر کرد و با صورت، خورد زمین. صدای گریه محمدحسین بلند شد. پدربزرگ به طرفش دوید و او را در آغوش کشید. اشک صورت پدربزرگ را خیس کرده بود.

پدربزرگ بمان

محمدحسین گریه می کرد. پاهایش را جمع کرده بود توی شکم و سرش روی زانوهایش بود. مادر کنارش نشست و دستی روی سرش کشید. محمدحسین به صورت مادر نگاه کرد. چشم های مادر از شدت گریه

قرمز شده و پف کرده بود. مادر گفت: پاشو پسرم، پاشو و به برادرانت کمک کن. تنهایی از پس همه این کارها برنمی آیند. محمدحسین زد زیر گریه. مادر او را به سینه فشرد و گفت: آرام باش مادر جان. آرام باش. محمدحسین هق هق کنان گفت: مامان، راستی راستی دیگه بابابزرگ رو نمی بینیم؟ مادر با دو دست صورت محمدحسین را پاک کرد: بله. او رفته پیش خدا. تو از چی ناراحتی؟ یادته بابابزرگ همیشه بهت می گفت: تو مرد شدی. باید حالا که خونه این قدر شلوغه، بلند شی و کمک کنی. می بینی هنوز هم جمعیت داره میاد تو خونه. پاشو مادر جان، پاشو.

محمدحسین بلند شد. از چارچوب در، خاله محمدحسین صدا کرد: بیا آبجی، انگار بابا رو از کاظمین آوردن، و دو دستی بر سرش زد. مادر پشت سر خواهرش از اتاق خارج شد. صدای شیون زن ها اوج گرفت. محمدحسین بلند شد و بیرون را نگاه کرد. برادر بزرگش از آن طرف حیاط صدا زد: بیا محمدحسین، بیا. محمدحسین از وسط مردهایی که حیاط را پر کرده بودند، رد شد و به برادر رسید. برادر دست محمدحسین را گرفت: بیا داداشی، بیا برویم برای آخرین بار، پدربزرگ رو ببینیم. و با هم از خانه خارج شدند. هر دو می دویدند و کمی که جلو رفتند، محمدحسین دایی هایش را با دو

پسرخاله دیگرش دید. دایی کوچک تر مدام بر سرش می زد و گریه می کرد. بقیه سرهایشان پایین بود. محمدحسین اشک می ریخت. وقتی به در مقبره رسیدند، محمدحسین در سایه روشن مقبره، بدن نحیف پدربزرگ را دید، اما نتوانست صورتش را تشخیص دهد. دایی بزرگ تر محمدحسین که تازه متوجه حضور او شده بود، چشم غره ای به برادر محمدحسین رفت و گفت: بچه هشت ساله را برداشتی آورده ای جنازه را ببیند. بعد دست محمدحسین را گرفت و کشید طرف حرم حضرت علی علیه السلام. محمدحسین گریه می کرد و می گفت: می خواهم پدربزرگ رو ببینم. تو رو خدا.

دایی او را بغل کرد: نمی شه جانم. برو توی حرم، نماز بخون. پدربزرگ خیلی این کار رو دوست داشت، یادته؟ محمدحسین در بغل دایی دست و پا زد و گریه کرد تا شاید بتواند خود را از دست او رها کند، اما فایده ای نداشت. صابر، یکی از شوهرخاله های محمدحسین بود. او محمدحسین را از دایی گرفت و برد توی حرم. محمدحسین هنوز هق هق می کرد. آقاصابر محمدحسین را نشاند کنار خودش. صدای دسته عزاداری که همراه جنازه پدربزرگ برای تشییع از کاظمین آمده بودند، بلند شد. جمعیت توی صحن حرم، همین طور بیشتر و بیشتر می شد. محمدحسین با آقاصابر از حرم خارج شد. آقا

صابر، محمدحسین را به طرف خانه برد. جمعیت از کوچه ها و خیابان ها، به طرف حرم سرازیر شده بودند. محمدحسین دست آقاصابر را گرفت و به جمعیت نگاه کرد. آقاصابر دستی روی سر محمدحسین کشید و گفت: «بابابزرگِ تو آدم بزرگی بود. تو هنوز بچه ای، نمی فهمی بابابزرگ چه کارهایی که برای این مردم نکرده! نمی فهمی که حوزه نجف چه عالمی را از دست داده.» و اشک هایش را پاک کرد. محمدحسین بلند گفت: نخیر، می فهمم. خیلی خوب هم می فهمم. تازه بابابزرگ، مهربون ترین بابابزرگ دنیا بود.

مدرسه علوی

محمدحسین کتاب ها را گوشه اتاق گذاشت و رفت بالای سر برادر بزرگش. برادر چشم هایش را بسته بود و چیزی را زیر لب تکرار می کرد.

او داشت جمله ای را از بر می کرد. محمدحسین خم شد، بلکه جمله را بخواند و از کتاب برادرش سر در بیاورد، اما همان موقع برادر چشم هایش را باز کرد و کتاب را ورق زد. نگاهی به محمدحسین کرد که خم شده بود بالای سرش. گفت: چه خبره؟ کی اومدی؟ محمدحسین کنار برادرش نشست: همین الان.

برادر نگاهی به کتاب های محمدحسین کرد و گفت: خسته ای؟ درس نداری؟

محمدحسین یکی از کتاب های برادرش را برداشت: می شه بگی این کتاب چیه؟

برادرش خندید. کتاب را از دست محمدحسین گرفت و گفت: پاشو، پاشو داداش کوچولو. برو درس خودت رو بخون. و کتاب هایش را برداشت و به اتاق کناری رفت و در اتاق را بست. محمدحسین به کتاب ها نگاهی کرد و گفت: ازتون خوشم نمی یاد. بعد بلند شد و به طرف حیاط رفت. مادر گوشه حیاط، روی حصیری، کنار دخترش نشسته بود. مادر جوهایی را که توی سینی، جلویش بود، پاک می کرد و خواهرش سوره های کوچکی را که تازه از بر شده بود، می خواند. گاهی که کلمه ای یادش می رفت مادر به او می گفت. محمدحسین کنارشان نشست. خواهر سوره آخر را می خواند که دختر همسایه از لای در خانه سر کرد تو و صدایش کرد. سوره را تمام کرد و رو به مادر گفت: برم بازی؟

مادر پیشانی اش را بوسید. خواهرش بلند شد و رفت. مادر زیر چشمی نگاهی به محمدحسین کرد و گفت: چی شده مادر؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چیزی شده؟ محمدحسین ابروهایش درهم بود. گفت: من دیگه دوست ندارم بروم مدرسه علوی. مادر با تعجب نگاهش کرد: چرا؟ چیزی شده؟ محمدحسین سرش را محکم تکان داد: نه، نه، نه. من می خوام برم حوزه، مثل داداش.

مادر لبخند زد و دستی به سر محمدحسین کشید: چقدر عجله داری مادر. تو هنوز ده ساله هم نشده ای. دوره ابتدایی را برو مدرسه، چشم. اصلاً من از خدا می خواهم که تو هم بروی حوزه مثل داداش ات بشی.

محمدحسین ملتمسانه به مادر نگاه کرد: می شه نروم؟

مادر ابرو بالا انداخت: نه نمی شه پسر گلم. باید چیزهای ابتدایی را یاد بگیری، بعد. تازه همه ایرانی های نجف از مدرسه علوی راضی هستن. شنیدم معلم ها توی ایران امتحان می دهند و بهترین هایشان را می فرستند اینجا برای تدریس. محمدحسین گفت: من که نگفتم آقا معلممون بده. خوبه، اما من این درس ها را دوست ندارم.

مادر صورت محمدحسین را به طرف خودش چرخاند و به صورت پسرش خیره شد: یعنی می خوای امسال شاگرد اول نشی؟ من که پارسال خیلی خوش حال شده بودم که تو، توی مدرسه اول بودی. نمی خوای امسال هم من رو خوش حال کنی؟ محمدحسین به چشم های مهربان مادر چشم دوخت، چرا امسال هم شاگرد اول می شم. مادر گفت: خب پاشو برو درست رو بخون، من هم بروم سراغ تنور. امشب قراره جمیله خانم، زن همسایه برامون شیر شتر بیاره با نون داغ می خورید و خستگی یک عالمه درس خوندن از تنتون بیرون می ره. قبول؟ محمدحسین

بلند شد، سراغ کتاب هایش رفت. گوشه اتاق نشست و دانه دانه آنها را ورق زد. همه را بلد بود. فکر کرد چقدر این درس ها راحت است. و دوباره با حسرت به در اتاقی خیره شد که برادرش در آن مشغول درس خواندن بود.

کنکاش در گذشته ها

محمدحسین با کنجکاوی روی قبر را خواند: سید میرحسین میرسجادی، وفات ۱۳۱۹ خورشیدی، تولد در باکو، محل وفات نجف اشرف. مادر اشک های روی گونه اش را پاک کرد و از سر قبر بلند شد. خواهر ها و برادرهایش جلوتر از مادر از مقبره خارج شده بودند. محمدحسین به قبر پدربزرگ که کمی آن طرف تر از قبر پدرش بود، نگاهی کرد. صورت مهربان پدربزرگ با آن چشم های براق و صدای آرام را به یاد داشت، اما از پدر هیچ خاطره ای در ذهن نداشت. مادر در آستانه در، او را صدا کرد: محمدحسین جان، نمی آیی؟

محمدحسین دنبال مادر بیرون رفت. برادرهایش از او جدا شدند و به حرم رفتند. مادر و خواهرهایش به سمت خانه می رفتند. محمدحسین سرش را پایین انداخته بود و در فکر بود. مادر دست روی شانه اش گذاشت. محمدحسین سر بالاـ کرد. خواهرهایش رفته بودند توی خانه و مادر با صورت خندان، او را نگاه می کرد: چیزی شده؟ ناراحتی؟

محمدحسین آرام گفت: نه، چیزی نیست و از مادر دور شد. محمدحسین نمی خواست مادر را ناراحت کند، اما نمی توانست به سؤال های توی ذهنش هم بی توجه باشد. او اصلاً نمی دانست باکو کجاست؟ در کتاب هایی که کلاس اول و دوم خوانده بود، اسمی از باکو نبود. با خودش فکر کرد: حتماً باکو دورتر از بغداد است، شاید هم دورتر از بصره. شهرهایی که اسمشان را شنیده بود، اما هیچ وقت آن شهرها را ندیده بود. شب شده بود. محمدحسین که مردد بود، آخر تصمیم خودش را گرفت. بعد از شام، کنار مادرش نشست: مامان، می شه یه چیزی بپرسم؟

مادر لبخند زد: بپرس.

محمدحسین فکر کرد، نکند بپرسم و مادر دوباره گریه کند. آخر هر وقت مادر سر قبر پدر می رفت، گریه می کرد. آرام گفت: در مورد پدر؟

محمدحسین منصرف شد و گفت: هیچ چی.

مادر گفت: می خواهی در مورد پدرت بدونی؟

محمدحسین به مادر نگاه کرد. مادر گفت: می گم از صبح توی فکری. خب تو خیلی کوچک بودی که پدرت مُرد. حق داری کنجکاو باشی. او اهل باکو بود؛ باکوی آذربایجان. محمدحسین پرسید: باکو کجاست؟

مادر پاسخ داد: یه جای دور، خیلی دور. وقتی بزرگ تر شدی، می فهمی باکو کجاست. پدرت عشق

تحصیل داشت. به همین خاطر از خانواده اش در باکو جدا شد و به نجف آمد برای تحصیل. بعد ما با هم عروسی کردیم. چشم های مادر پر از اشک شد، اما حرفش را قطع نکرد: پدربزرگت عقدمان را خواند. خانواده پدرت در باکو ثروتمند بودند و در زمان طلبگی، وقتی تنها بود، برایش پول می فرستادند؛ اما بعدها حکومت شوروی راه را بست. ارتباط پدرت با خانواده اش خیلی کم و محدود شد. بعد هم آن بیماری و... . محمدحسین پرسید: مامان، پدر هم مثل پدربزرگ یه عالمه چیز بلد بود؟ او هم شاگرد داشت؟ استاد شده بود؟

مادر لبخند زد: بله عزیزم، پدرت، شاگرد سید محمدکاظم یزدی (۱) و آسید حسین بادکوبه ای (۲) بود. از بهترین شاگردان آنها بود. درس فقه و مکاسب (۳) هم می داد.

محمدحسین لبخند زد: پس هم پدرم استاد بوده و هم پدربزرگم. بروم به داداشی بگم.

مادر خندید و سر تکان داد: اون خودش می دونه. محمدحسین اخم کرد: نه، نمی دونه. اگر می دونست وقتی می خواست درس بخونه، این قدر غر نمی زد. اون تنبله. و بلند شد و با اشتیاق به سمت برادرش رفت. مادر با گوشه روسری، اشک هایش را پاک کرد.

۱- سید محمدکاظم طباطبایی یزدی معروف به صاحب عروه.

۲- تولد ۱۲۹۳ه .ق، رحلت ۱۳۵۸ه .ق.

۳- کتابی از شیخ مرتضی انصاری.

رفتن به حوزه

محمدحسین کتاب ها را بست و به برادر بزرگش خیره شد. برادرش بلند شد و کتاب های خودش را از روی تاقچه برداشت. محمدحسین گفت: اینها رو که بلد بودم. بقیه اش رو بگو. برادرش جواب نداد و سرش به کتاب خودش بود. محمدحسین که حسابی دلخور شده بود، رفت به اتاق دیگری که مادر بود. صبر کرد تا نماز مادر تمام شود. بعد کنار سجاده مادر نشست. اخم کرده بود. مادر به صورتش خیره شد: چی شده دوباره؟ قرار بود برادرت کمی به تو درس بدهد، نه اینکه درس خودش را بگذارد کنار و بشود معلم تو. محمدحسین بلند گفت: پس من چی کار کنم؟ می گه همین قدر از سیوطی و مطول که بهت گفتم، بسه. اشک در چشمانش جمع شده بود. مادر آرام گفت: بگذار سال تحصیلی شروع شود، برو حوزه. محمدحسین چشم هایش برق زد: بروم حوزه، اما دایی؟

مادر چادر را از سرش برداشت: از امسال می روی حوزه. مطمئن باش. محمدحسین ذوق زده دوید تا ماجرا را برای برادرش بگوید.

□□□

دایِی محمدحسین توی حیاط ایستاده بود. محمدحسین کنجکاو پشت در بود تا بشنود دایی چیزی از او می گوید یا نه. و دایی گفت: خواهر عجله می کنی.

محمدحسین هنوز بچه است. هنوز سیزده سالشه. تازه با این وضع حوزه، می خواهی این بچه را هم بفرستی. چطوری زندگی می کنید؟ اولی که درآمدی ندارد. بگذار این یکی برود سر کار، کمک خرجت باشه. الان شهریه طلبه ها فقط یک نان است که آیت الله بروجردی می دهد.

مادر داشت در هاون سنگی، گوشه حیاط نخود می کوبید. دست از کوبیدن کشید و به برادرش نگاه کرد و گفت: برادر جان، خدای ما بزرگ است. قناعت می کنیم. همان نان هم بسیار پربرکت است. از طرفی این بچه عشق حوزه دارد. عشق علم دارد. من خودم بار این زندگی را به دوش می کشم نمی خواهم بچه هایم فدا شوند.

دایی چند قدم جلو آمد: درست است خواهر، اما این بچه در مدرسه همه اش شاگرد اول بوده. اگر بگذاری چند سال دیگر در همان مدرسه درس بخواند، یک کار دفتری پیدا می کند. اصلاً شاید در همان مدرسه، معلم شد. آینده درخشانی خواهد داشت. مادر در حالی که نخودهای کوبیده را توی کاسه گلی کنار دستش می ریخت، گفت: نه برادر، دل این بچه را نمی شکنم. خدا هست. خودم هم هستم. راست می گویی این بچه آینده درخشانی خواهد داشت، اما در حوزه.

دایی گفت: الله اکبر. هر چی بگویم تو باز حرف خودت را می زنی. مادر کاسه را برداشت و بلند شد: خدا بزرگ است.

دایی به طرف در رفت: هر چه از دست ما هم بر بیاید، دریغ نمی کنیم خواهر. خلاصه رودربایستی نکنی، اما اگر حرف مرا ...، و در اتاق را باز کرد و محمدحسین را پشت در دید. دایی با صدای بلند خندید: بیا، معلومه من حریف تو و مادرت نمی شوم. مادرت مرا قانع کرد. همین فردا می برمت کلاس محمدعلی مدرس افغانی. (۱) دیگر خودت راه می افتی.

محمدحسین خیلی خوش حال بود. از پشت سر دایی، نگاهی به مادرش کرد که کاسه به دست وارد مطبخ آن طرف حیاط شد. دایی دستی روی شانه اش گذاشت و گفت: قدر مادرت را بدان. محمدحسین لبخند زد. با خودش فکر کرد: حتماً قدر مادرم را می دانم.

طلبگی

خواهر بزرگ تر محمدحسین از توی حیاط صدایش کرد: محمدحسین، محمدحسین یک دقیقه بیا.

محمدحسین که تازه کتاب به دست از حوزه برگشته بود، کتاب هایش را روی تاقچه گذاشت و آمد توی حیاط. خواهرش سر گونی نخی را گرفته بود و تا در مطبخ آن را می کشید، اما زورش نمی رسید گونی را از گودی مطبخ بکشد توی حیاط. محمدحسین دوید و گونی را از دست خواهرش گرفت و گفت: کجا می خواهی ببری؟ خواهرش

۱- تولد ۱۲۸۴ خورشیدی / وفات ۱۳۶۵ خورشیدی.

گفت: بگذار دم در. مادر می خواهد همه اش را ببرد آسیاب. محمدحسین با تعجب نگاهی به خواهر کرد: تازه یک گونی جو برده بودیم آسیاب. ما این همه نون می خوریم که آرد تمام شد.

خواهرش سرش را جلو آورد و آهسته گفت: نه، مادر می خواهد آردش رو بین سه چهار تا خانواده مستحق قسمت کند.

محمدحسین لبخند زد: خیلی خوبه. خودم غروب کول می کنم می برم آسیاب.

خواهرش رفت به طرف در اتاق: غروب دیره، عاتکه زن همسایه می یاد دوباره می گه خودتون واجب ترید. دوباره مادر ناراحت می شه.

بعد برگشت و به صورت محمدحسین خیره شد و گفت: دیروز که تو نبودی، اومده بود اینجا و به مادر می گفت: بچه هات رو که فرستادی طلبگی، شهریه ای که نمی گیرند، مجبورند برای خرج خانه کار هم بکنند. اون موقع تو می بخشی، روضه می گیری، برای همسایه ها نون می بری. محمدحسین اخم کرد: به اون چه ربطی داره؟ خواهر رفت توی اتاق. از توی اتاق صدایش می آمد که: خب مثلاً داره دل می سوزونه. اون هفته دید یه گونی برای خودمون آرد کردیم، بیاد این رو ببینه، می فهمه.

محمدحسین دنبال خواهرش رفت توی اتاق: کار که عار نیست. من خودم دوست دارم هم درس بخونم، هم

کار کنم. تازه اگه کار نکنم، بقیه وقت هایم باید همین طوری عاطل و باطل باشم.

خواهرش نشسته بود گوشه اتاق و داشت به پارچه سیاهی سوزن می زد. گفت: راست می گی داداش، اما اگر می خواهی اون گونی رو ببری، الان ببر.

محمدحسین گفت: نمی شه، الان اذان ظهره، بعدش هم تشییع جنازه است.

سوزن رفت توی دست خواهرش. آخی گفت و به محمدحسین نگاه کرد. گفت: خاک بر سرم. تشییع جنازه کیه؟ محمدحسین خندید: هول نکن. تشییع جنازه یه بنده خدایی، اما چون آمیرزا عبدالله شیرازی هم هست، شاید نکته اخلاقی ای گفته بشه، می خواهم آنجا باشم.

خواهرش لبخند زد: از این فرصت ها هم استفاده می کنید.

محمدحسین گفت: بله. راستی فردا بهمان شهریه می دهند. به مجردها یک دینار، متأهل ها دو دینار. یک دینار را که گرفتم، گوشت می خرم برای خانه. به مادر نگویی، وگرنه می گوید با آن پول برای خودت لباس بخر. خواهر لبخند زد: خُب لباس بخر. آن پول توست. محمدحسین گفت: رازدار باشی ها. صدای اذان بلند شد. محمدحسین رفت توی حیاط. از توی حیاط بلند گفت: نماز خواندم، گونی را می برم آسیاب. به مادر بگو. خواهر لبخند زد. بعد به انگشتش نگاه کرد. می سوخت، اما خون نمی آمد.

دل ِخوش

فاطمه سرش را انداخته بود پایین. سید محمدحسین آرام گفت: خجالت نکش. دوست دارم همین اول زندگی نظرت را بدانم.

فاطمه هنوز ساکت بود. سید محمدحسین ادامه داد: این خانه برای من، پر از خاطره است. نمی خواهم تو را به زندگی در این خانه قدیمی مجبور کنم. اگر دوست نداشته باشی، یک جایی برای اجاره پیدا می کنم.

فاطمه سرش را بالا آورد و به صورت سید محمدحسین خیره شد. محمدحسین ادامه داد: از وقتی پدرم فوت کرد، ما آمدیم این خانه، خانه پدربزرگ. پدربزرگ هم که فوت کرد، ما همین جا ماندیم. این خانه و مادرم همه چیز من هستند، اما از حالا به بعد این زندگی دیگر فقط مال من نیست. شما هم باید راضی باشی. اگر نیستی، جایی پیدا می کنم و هر روز می آیم و به مادرم سر می زنم.

فاطمه خانم که تا آن موقع ساکت بود، گفت: این چه حرفی است. «آن جا خوش است که دل خوش است».

من مادرتان را مثل مادر خودم دوست دارم. این خانه برای من هم عزیز است. دیگر حرف رفتن را نزنید.

سید محمدحسین لبخند زد: واقعاً که آقای قمی، خوب دختری تربیت کرده است. فاطمه خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. از توی حیاط کسی محمدحسین را صدا زد. سید محمدحسین بلند شد و دید که برادرش می گوید کسی دم در منتظر اوست. سید محمدحسین رفت دم در.

پیرمردی جلوی در منتظر او بود. با دیدن محمدحسین گفت: ماشاءالله، ماشاءالله. چقدر جوانی؟ آقای سالمی همچین از شما تعریف می کرد، من فکر کردم یک مرد چهل ساله باید باشید.

محمدحسین لبخندی زد: آقای سالمی لطف دارند. من بیست سالمه پدر جان. حالا چرا دم در. بفرمایید داخل.

پیرمرد گفت: نه عزیزم. آمدم بگویم چند ایرانی دیروز آمده اند و اصلاً عربی بلد نیستند. گفتند می خواهند استادی با آنها کار کند که دیگر دو هفته ای راه بیفتند. آقای سالمی گفت شما می توانید.

سید محمدحسین گفت: ان شاءالله که می توانیم.

پیرمرد دوباره قد و بالای محمدحسین را برانداز کرد و گفت: هزار ماشاءالله. آقای سالمی بی خودی از کسی تعریف نمی کند. حتماً تعریفی هم هستی. من رفتم. پس شما خودت می آیی.

سید محمدحسین گفت: بله، به خانه اطلاع بدهم، می آیم.

پیرمرد رفت. سید محمدحسین به طرف اتاق رفت. به دیدارش با پیرمرد فکر می کرد و اینکه چه زود خدا منبع درآمدی هر چند اندک برایش مهیا کرده است.

درس آقای خویی

درس آقای خویی

(۱)

سید محمدحسین درس خارج را پیش از اینها شروع کرده بود، نزد آمیرزا باقر زنجانی، (۲) و آنجا هم خیلی ها در مورد

۱- تولد ۱۳۱۷ه .ق / وفات ۱۴۱۳ ه .ق.

۲- تولد ۱۳۱۲ ه .ق / وفات ۱۳۹۴ ه .ق.

پـدربزرگ او صـحبت می کردنـد. حتی قبل از آن، از وقتی وارد حوزه شده بود، فهمیده بود پدربزرگش چه مرد بزرگی بوده است، اما آن روز، بعد از کلاس آیت الله خویی، خیلی فکرش مشـغول بود. وقتی وارد خانه شد، فاطمه فهمید که امروز حواس شوهرش جای دیگری است. وقتی سـفره شام را جمع می کرد، گفت: چیزی شده؟ اما او اصـلاً حرف همسرش را نشنید. فاطمه سفره را برد و برگشت و کنار همسـرش نشست: چیزی شده؟ سید نگاهی به فاطمه کرد و گفت: امروز در کلاس آقای خویی، وقتی ایشان فهمیـد من نوه آیت الله ابوالحسن اصـفهانی (۱) هسـتم، از پـدربزرگ خیلی یـاد کرد و خاطره ای تعریف کرد. آن قدرت و صلابتی که امروز آقای خویی از آن تعریف می کرد، مرا مبهوت کرده بود.

فاطمه لبخند زد و گفت: عجب تصادفی.

سید محمدحسین با تعجب به فاطمه نگاه کرد و گفت: مگر چی شده؟

فاطمه گفت: امروز توی مطبخ، مادر هم خاطره ای از پدربزرگتان تعریف کرد. من هم مات مانده بودم.

سید محمدحسین گفت: چه خاطره ای؟

فاطمه گفت: پس اول من می گویم، بعـد شـما. مادر می گفت زمانی که پدربزرگ انتخابات مجلس مؤسـسان را تحریم کرد، ایشان را با آقای نایینی (۲) و آقای مهدی

۱- تولد ۱۲۸۴ ه .ق / وفات ۱۳۶۵ ه .ق.

۲- تولد ۱۲۷۷ ه .ق / وفات ۱۳۵۵ ه .ق.

خالصی (۱) به ایران تبعید کردند. آنها یک سالی قم ماندند. همان موقع ها بود که احمدشاه می خواست برای درمان به اروپا سفر کند. احمدشاه به قم، پیش جد شما می رود. رضاخان، که آن موقع هنوز سردار بوده، همراه شاه به دیدن ایشان می رود. جد شما به احمدشاه می گوید شما سفر نرو. شما برای معالجه، از اروپا دکتر بیاور. رضاخان که همراه احمدشاه بوده، می گوید نه، اعلی حضرت باید مسافرت کند و آنجا معالجه شود. جد شما در کمال تیزهوشی و درایت می خواستند احمدشاه را از مسافرت منع کنند، اما رضاخان نمی گذارد و بعد هم، آن اتفاق می افتد. در آخر هم ملک فیصل (۲) از جدتان عذرخواهی می کند و آنها را به نجف برمی گرداند.

سید محمدحسین سر تکان داد. در فکر فرو رفته و ساکت بود. فاطمه گفت: خب.

سید محمدحسین هم گفت: خب.

فاطمه خندید: خب بگویید دیگر، آقای خویی چی گفت.

سید هم خندید: یادم رفت قرار بود تعریف کنم. آقای خویی خوش حال شده بود که من هم راه پدربزرگ و پدرم را می روم. بعد برای طلبه هایی که بعد از درس مانده بودند، این طور تعریف کرد که روزی به درس می رفتم که دیدم تمام کوچه منزل آیت الله اصفهانی پر از شرطه (۳) است.

۱- تولد ۱۲۷۷ ق / وفات ۱۳۰۴ خورشیدی.

۲- تولد ۱۹۰۶ میلادی، فوت ۱۹۷۵ میلادی.

۳- پاسبان.

وارد منزل ایشان شدم و دیدم شرطه های درجه یک انتظامی، همه حیاط و اتاق را پر کرده بودند و ایشان هنوز نیامده است. از یکی از طلبه هایی که آنجا بود، پرسیدم چه خبر است گفت: مدیر شرطه عامه بغداد آمده و منتظر سید است. آسید ابوالحسن اصفهانی بعد از مدتی می آیند. در ظاهر منظور آنها از آوردن آن همه شرطه، قدرت نمایی بوده است. جمعیت به احترام ایشان قیام می کنند. مدیر شرطه به عنوان گله به سید می گوید که خبرهایی از حوزه به ما رسیده که طلاب دور هم جمع می شوند و صحبت می کنند و از پیشروی آلمان و عقب نشینی متفقین می گویند و این برخلاف سیاست ماست. خوب است که شما تذکر بدهید که دست از این حرف ها بردارند. آیت الله خویی گفت من دیدم سید در کمال خونسردی به مدیر شرطه ها گفت: شما می گویید این طلبه ها جاسوسند. اینها رادیو دارند. اینها روزنامه دارند. اینها همان چیزهایی است که خودتان در رادیو می گویید یا در روزنامه هایتان می نویسید. اینها دور هم می نشینند و همان ها را می گویند. شما نگویید، اینها هم نمی گویند. مدیر شرطه ها ماند که چه بگوید. ساکت شد. بعد بلند شد و رفت. همه به درایت سید آفرین گفتند. سید محمدحسین ساکت شد. نگاهی به فاطمه کرد. فاطمه به فکر فرو رفته بود. سید بلند شد و کتابی را از روی تاقچه برداشت تا زیر نور کم رنگ فانوس مطالعه کند که فاطمه گفت: شما هم مثل پدربزرگتان مرد بادرایتی هستید. یک روزی مقام علمی تان هم به ایشان

می رسد. به شما می گویند نوه واقعی. سید محمدحسین خندید و به صورت خندان همسرش نگاه کرد.

تدریس

مرتضی پسر سید محمدحسین، برگه های کاغذ روی میز کوچک پدر را برداشت. مرتضی تاتی کنان، کاغذ به دست به طرف در اتاق می رفت. وقتی در چارچوب در قرار گرفت، فاطمه او را دید. دوید به طرفش و او را در آغوش گرفت. برگه ها را آهسته از دست مرتضی گرفت و پسرش را بوسید. برگه ها را روی تاقچه گذاشت. سید که برای تجدید وضو رفته بود، آمد توی اتاق. نگاهی به مرتضی کرد و لبخند زد: دوباره رفته بود سر وقت کاغذها. فاطمه خندید. سید محمدحسین نشست پشت میز و دوباره شروع به نوشتن کرد. فاطمه مرتضی را بغل کرد و رفت توی حیاط. مادر سید محمدحسین داشت گوشه حیاط، چند لباس را در لگنی مسی می شست. فاطمه رفت و کنار مادر شوهرش نشست. مادر سید نگاهی به مرتضی کرد و گفت: ببرش پیش عمه اش. توی اتاق داره برای بقیه بچه ها قصه می گوید.

فاطمه آرام گفت: راستش مادر نگران محمدحسینم. یک لحظه استراحت ندارد. دیشب نخوابیده. از صبح می نویسد. هی می رود وضو می گیرد، اما من می دانم که می رود آب بزند به صورتش تا خوابش نبرد. این کار امروزش است که تعطیل است. روزهای دیگر که تا شب درس دارد.

مـادر سـید محمدحسـین به صورت نگران فاطمه نگاه کرد و گفت: غصه نخور مادر جان. محمدحسـین به سـختی عادت دارد. اصلاً نمی تواند یک لحظه آرام باشد. از بچگی کار کرده و درس خوانده. حالا هم همین است. مطمئن باش چیزی نمی شود.

فاطمه آرام گفت: نمی دانم، چه بگویم. فقط دلم شور می زنـد. بعـد مرتضـی را بغل کرد و رفت طرف اتاق. مادر، با نگاهش فاطمه را تعقیب کرد و بعد دست هایش را آب کشید و به طرف اتاق رفت. سید محمدحسین آن قدر حواسش به نوشته هایش بود که اصـلاً متوجه ورود مـادر نشـد. مـادر کنار میزش نشـست. سـید به احترام مادر نیم خیز شـد. مادر گفت: سـخت نگیر به خودت مادر. حواست به فاطمه و بچه ها هم باشد.

سید محمدحسین ناراحت شد: چیزی شده؟ کوتاهی کرده ام؟

مادر گفت: نه، فاطمه فقط نگران خودت است. می گویـد درست نمی خوابی. خوب غـذا نمی خوری. سـلامتی نعمت بزرگی است. باید مواظب باشی.

سیـد محمدحسـین سـرش را پایین انداخت: فاطمه خیلی حساس شده. چیزی نیست. فقط چهارشـنبه ها درس ها زیاد شده. باید هشت درس بگویم. بقیه روزهـا هم کـار سـبک تر است. از این کتـاب هم چیزی نمانـده. درس آمیرزا باقر زنجانی است. مادر سری تکان داد و خندید: من که می دانم تو به یک عالمه کار هم می گویی هیچ چی.

سیـد هم خندیـد. مادر یا علی گفت و دست به دیوار گرفت و بلنـد شد. به درگاه در رسـیده بود که برگشت و رو به فرزندش گفت: به ایام فاطمیه اول چند روزی بیشتر نمانده. برای آن پنج شب روضه مردانه، به فکر باش. باید تدارک ببینی.

سیـد گفت: یادم بود مادر. مادر از اتاق بیرون رفت. سـید به جای خالی مادر در چارچوب در خیره شـد. به یاد روضه های ایام فاطمیه افتاده بود. از وقتی بچه بود و پـدربزرگ در آن ایام روضه می گرفت، آن خانه هر سال پر از آدم های عزادار می شـد. خوش حال بود. نگاهش را به نوشته هایش انداخت و زیر لب گفت: تا وقتی زنده باشم، این روضه ها را ادامه خواهم داد.

دهه عاشورا

فاطمه بقچه را محکم گره زد و گفت: ان شاءالله به سـلامتی می روید و برمی گردید، اما دلم شور می زند. شنیده ام حکومت، روحانی ها را زیر نظر می گیرد.

سید محمدحسین چند کتاب از روی طاقچه برداشت و آمد کنار فاطمه نشست. گفت: من هم شنیده ام. اما عیبی ندارد. سید به رسم هر سـال و طبق عـادتی که پـدربزرگش داشت، برای دهه اول محرم عـازم کربلا بود. او به کربلا می رفت و آنجا ده روز روضه داشت، در نجف هم، در منزل پدربزرگ، روضه زنانه برگزار می شد.

سید محمدحسین گوشه حرم نشسته بود و عده ای از عرب های بغداد و محمودیه که برای عزاداری به کربلا

مشرف شده بودند، دور ایشان نشسته بودند. سید در حال صحبت بود. از قیام عاشورا می گفت و از آزادگی امام حسین علیه السلام و از ایستادگی در برابر ظلم، ظلمی که از طرف حاکم به ظاهر مسلمان به مردم روا می شد. دو نفر امنیه ای که در انتهای حرم نشسته بودند، وقتی صحبت سید به بحث حکومت رسید، برخاستند و بدون جنجال، مردم را پراکنده کردند. مردم هم مقاومتی نکردند. بعد به سید محمدحسین تذکر دادند که جایش را عوض کند. سید بلند شد و به طرف حرم حضرت عباس علیه السلام روان شد. وقتی وارد حرم شد، به حضرت سلام داد و گوشه ای نشست. متوجه شد که آن دو امنیه دوباره روبه رویش در طرف دیگری از حرم نشستند. سید قرآن را باز کرد تا سوره ای تلاوت کند که پیرمردی از عشایر عرب سلام کرد و کنار ایشان نشست. بعد از پیرمرد، کم کم دوباره جمعیت جمع شد. امنیه ها با عصبانیت به سید و همراهانش نگاه می کردند، اما چیزی نگفتند.

درس امام خمینی

مدتی بود که سید محمدحسین در درس امام خمینی در مسجد انصاری شرکت می کرد. امام همیشه سر وقت می آمد و سر وقت هم درس را تمام می کرد. آن روز طلبه ها زودتر از امام آمده بودند و در مورد اوضاع ایران با هم بحث می کردند. سید امام را دید. امام کفش هایش را دورتر، بعد از کفش های طلبه ها درآورد و وارد شبستان شد. بلافاصله درس را شروع کرد و مثل همیشه سر وقت،

درس تمام شد. امام درس را تمام کرده بود، اما می خواست چیز مهمی را به طلبه ها بگوید. امام گفت: بعضی از آقایان توجه نمی کنند. به کفش آقایان دیگر لگد می زنند و گاهی بعضی کفش ها را هم له می کنند. احتیاط آن است که چنین کاری نکنند و اگر احیاناً چنین کردند، از صاحبش رضایت بطلبند. بعد امام والسلام گفت و طلبه ها صلوات فرستادند. سید محمدحسین به فکر فرو رفته بود. امام خمینی تا چه حد مقید بودند. تعدادی از طلاب رفته و عده ای در گوشه ای از شبستان جمع شده بودند.

سید بلافاصله بعد از درس امام، درس خود را در گوشه دیگری از شبستان شروع می کرد. او می دانست طلاب مشتاق آن طرف شبستان، شاگردان آقا سید مصطفی خمینی هستند. هر دوی آنها با هم درس را شروع می کردند و با هم درسشان تمام می شد. در مسیر بازگشت به منزل نیز همراه هم بودند. آن روز در راه برگشت، سید از تصمیم خودش برای آقا مصطفی گفت. آقا مصطفی سری تکان داد و گفت: سفر خوبی باشد ان شاءالله. التماس دعا.

سید محمدحسین آرام گفت: ان شاءالله. خودم هم کمی دلهره دارم. حقیقتش از بچگی دوست داشتم ایران را ببینم و حالا که امکان زیارت امام رضا علیه السلام و رفتن به شهر قم مهیا شده، کمی دلهره دارم.

آقا مصطفی دست روی شانه سید گذاشت: دلهره معنی ندارد. ان شاءالله به خیر و خوبی می روید و برمی گردید و از اوضاع آنجا برای ما هم می گویید. سید سرش را تکان داد و گفت: ان شاءالله.

آقا مصطفی

سید از خانه خارج شد. آن روز کمی زودتر بیرون آمده بود تا اول به حرم برود، بعد به کلاس درسش برسد. وقتی پیچید به کوچه بعدی، دید جلوی خانه امام شلوغ است. یک دفعه سید را اضطراب گرفت. با خودش فکر کرد چه اتفاقی افتاده است. دوید طرف خانه امام. سید محمود دعایی را دید که با چشمانی گریان از خانه خارج می شد. سید محمدحسین رفت طرفش و پرسید: چی شده؟ سید محمود گفت: نمی دانم. حال آقا مصطفی بد شده. بچه ها رفته اند دنبال ماشین تا برسانیمش بیمارستان. نمی دانم چرا دیر کردند. بروم سر کوچه، و هراسان دوید به طرف دیگر کوچه.

سید محمدحسین رفت درون خانه. احمد آقا زیر بغل های برادر را گرفته بود و به کمک دو نفر دیگر آقا مصطفی را از اتاق بیرون آوردند. صورت آقا مصطفی زرد و دور چشم هایش سیاه شده بود. بریده بریده نفس می کشید. سید محمدحسین تا بیرون، آنها را بدرقه کرد. وقتی آنها سوار ماشین شدند، او به خانه خودش برگشت. رنگش پریده و چشم هایش پر از اشک بود. فاطمه، نگران روبه رویش نشست: چی شده؟

وی ساکت بود. علی و مرتضی آماده شده بودند تا برای درس به حوزه بروند، اما با بازگشت پدر، آنها هم کنجکاو، روبه روی پدر، در گوشه دیگر اتاق نشسته بودند. همه ساکت بودند. پسر دیگر سید محمدحسین که داشت صبحانه می خورد تا به مدرسه برود، لقمه اش را نیمه کاره

رها کرده و کنار برادرهایش آمده بود. همه فهمیده بودند اتفاق بدی افتاده است. آخرین پسر سید محمدحسین که با برادر کوچک دیگرش در اتاق دیگری در خواب بود، زد زیر گریه و فاطمه رفت سراغش. مرتضی آرام گفت: پدر چی شده؟ سید به چشم های پسرش خیره شد. چه درد سختی. او فکر کرد اگر برای یکی از این جگرگوشه هایم اتفاقی بیفتد، چطور تحمل کنم. امام چه می کند. یعنی با آن وضعیتی که من آقا مصطفی را دیدم، زنده می ماند؟ او به یاد چند روز قبل افتاد. بعد از اتمام درس، آقا مصطفی از آن طرف مسجد آمده بود پیش سید می پرسید: چه خبر از اوضاع ایران؟ سفر خوش گذشت؟

سید هر چه را دیده بود، بی کم و کاست برای آقا مصطفی تعریف کرده بود. او چند ماهی در ایران مانده و دیده بود مردم چقدر مشتاق بازگشت امام هستند. یادش آمد دیروز آقا مصطفی به او یادآوری کرده بود که ختم پدر یکی از طلبه هاست، اما سید محمدحسین نتوانسته بود برود. ای کاش رفته بود. ای کاش آقا مصطفی را دوباره دیده بود. مرتضی بلند شد و آمد جلوی پدر نشست: اتفاقی افتاده؟ پدر به خودش آمد. به مرتضی خیره شد و گفت: حال آقا مصطفی بد بود، خیلی بد. بلند شوم هم به درسم برسم، هم ببینم خبری، چیزی آورده اند از بیمارستان. سید محمدحسین بلند شد. بچه ها هم به دنبال پدر بلند شدند و همگی از منزل خارج شدند. فاطمه که حرف های شوهرش را شنیده بود، با نگرانی، بچه ها و همسرش را بدرقه کرد.

غم امام

سید محمدحسین نمی توانست چیزی بخورد. فاطمه اصرار می کرد: مریض می شوی آقا. یک لقمه بخور حداقل. سید لبخند زد و گفت: چرا ناراحت می شوی. می خورم، و لقمه کوچکی برداشت. فاطمه گفت: از وقتی آقا مصطفی فوت شده، شما خیلی ناراحتید. می ترسم مریض شوید.

سید محمدحسین گفت: نه، نترس. مواظب خودم هستم. امروز امام می خواهد دوباره درس را شروع کند.

فاطمه آهسته گفت: داغ فرزند خیلی سخت است. خدا صبرشان بدهد.

سید گفت: امام خیلی قوی است. امروز حتماً در مورد فوت آقا مصطفی صحبت خواهند کرد. بعد یا علی گفت و بلند شد. امام مثل همیشه سر وقت کلاس را شروع کرد. امام آن روز سخنرانی مفصلی کرد و مطالب مهمی گفت. به روحانی ها گفت که با دید بدبینانه به غیر روحانیون نگاه نکنید. اگر اینها قرار باشد در آینده، نخست وزیر و وزیر بشوند، با دید مخالف به اینها نگاه نکنید. از طرف دیگر به غیر روحانیون گفت تندروی نکنید. مواظب قلمتان باشید. الان فرصت خوبی است که مبارزه ادامه پیدا کند. سید محمدحسین بعد از صحبت های امام، حس و حال بهتری داشت. مدتی بعد بیت امام به شدت زیر نظر بود. محمدحسین هر وقت راهی درس می شد و از سر کوچه ایشان عبور می کرد، نیروهای امنیتی را می دید. بعدها، امام راهی کویت می شوند. بعد هم از کویت به پاریس می روند.

هجرت

حاج آقا آرام گفت: مطمئنید؟

آقای سلطانی که مرد جوان و بلندبالایی بود، گفت: بله حاج آقا، بررسی کردم. به دو تا آشنا هم که در بغداد بودند، مراجعه کردم. آدم های مطمئنی بودند. پرس وجو کردم. ممنوع الخروج شدن شما درست است. شما و آقازاده ها، حق خروج از کشور عراق را ندارید. پنج پسر حاج آقا هم دور تا دور اتاق نشسته بودند و به حرف های آقای سلطانی گوش می دادند. حاج آقا گفت: استغفرالله. سید علی گفت: بابا، چیزی نمی شود ان شاءالله. بهتر نیست از رفتن منصرف شویم.

حاج آقا نگاهی به پسرهایش کرد و گفت: نه جانم. وقتی امنیت جانی نداریم، چرا بمانیم. بعد از بازداشت شدن رحمان و اکبر صلاح نیست اینجا بمانیم. این بعثی ها اگر از زیر زبان آن دو بچه حرف بکشند و بیایند سراغ تو یا برادرت، دیگر کاری از دستمان برنمی آید. مرتضی آرام گفت: بابا، جعفر را هم گرفته اند. بعثی ها ریخته اند خانه شان و جعفر را هم برده اند. برادر جعفر می گفت دو تا از هم کلاسی هایش هم به دست بعثی ها کشته شده اند، آن هم زیر شکنجه.

آقای سلطانی گفت: حاج آقا اگر به رفتن مصرّ هستید، راهی وجود دارد.

کوچک ترین پسر حاج آقا گفت: چه راهی؟

آقای سلطانی گفت: از مرزهای مشترک با ایران نمی شود رفت. جنگ است و مرزها در حالت فوق العاده. باید از ترکیه رفت. اول از راه بغداد به ترکیه می رویم و بعد از ترکیه به ایران. آقای سلطانی ادامه داد و در مورد جزییات راه و سفر و چگونگی رفتن از ترکیه به ایران برای حاج آقا توضیح داد. وقتی شب حاج آقا برای وضو به حیاط رفت، فاطمه را دید که لبه حوض نشسته و در فکر است. حاج آقا لبه حوض، کنار فاطمه خانم نشست و گفت: چی شده؟ فاطمه خانم آه بلندی کشید و گفت: نمی توانم به رفتن فکر کنم، به رفتن از خانه ای که پر از خاطره است. همه بچه هایمان اینجا به دنیا آمده اند، اما همه اینها یک طرف. مادر، من اصلاً نمی توانم به این فکر کنم که مادر اینجا باشد و خودمان برویم. من، تنها، بی ایشان در کشور غریب چه کنم؟ فاطمه خانم حرف دل حاج آقا را گفته بود.

حاج آقا آرام گفت: اما اگر بمانیم ممکن است بعثی های از خدا بی خبر، بریزند خانه. آن موقع معلوم نیست بر سر مادر چه بیاید. همه امید من هم به خواهرمان است. شاید این جنگ زیاد طول نکشد و مرزها باز شود و برگردیم. شاید صدام زودتر سرنگون شود و ریشه بعثی ها کنده شود.

فاطمه خانم آهسته سر تکان داد و گفت: ای کاش مادر راضی می شد و با ما می آمد. حاج آقا آهی کشید و گفت: من مفصل با مادر صحبت کرده ام. نمی آید. پدر و پدربزرگ اینجایند. خواهر و برادرهایش، همه دنیای مادر، نجف است. او هیچ کجای دنیا آرامش نخواهد داشت، جز اینجا. از طرفی با آن قلب مریضش... .

فاطمه خانم آهسته گفت: می دانم. مسافرت برایش خطرناک است. بعد بلند شد و رفت طرف اتاق. حاج آقا اشکش را پاک کرد و به در مطبخ خیره شد. تصویر کودکی خودش را می دید و مادر که از در مطبخ بیرون می آمد و او را در آغوش می کشید. به هاون سنگی گوشه حیاط نگاه کرد و تصویر مادر را می دید که جو می کوبد. هر جای حیاط را نگاه می کرد، مادر بود. همه زندگی او مادر بود. آهسته رفت طرف اتاق مادر و از لای در، مادر را که لاغر شده بود، نگاه کرد که زیر لحاف فیروزه ای خوابیده بود. رفت داخل و گوشه اتاق نشست. از دیدن مادر سیر نمی شد.

ورود به ایران

سال ۱۳۶۳ خورشیدی بود. هوای سرد ترکیه و از این ماشین به آن ماشین شدن، حاج آقا و خانواده اش را خسته کرده بود. فاطمه خانم مریض شده بود و تب داشت، اما سعی می کرد همه جا سرحال و سرزنده باشد تا مبادا

روحیه حاج آقا خراب شود. وقتی از ماشینی که آنها را تا مرز ترکیه آورده بود، پیاده شدند، راننده از ترس اینکه مرزبان ها او را ببینند، صبر نکرد تا حاج آقا وسایلش را بردارد و فوراً رفت. سه تا از ساک های آنها جا ماند و گم شد. یکی از ساک ها پر از دست نوشته های حاج آقا و تألیفاتش بود، اما حاج آقا اصلاً نگران آنها نبود. فقط نگران فاطمه خانم بود که دیگر حالش بدتر شده بود و نمی توانست به درستی راه برود. پنج پسر حاج آقا، خیلی کمک می کردند. آنها وارد ترکیه شدند. یکی از آشناهای حاج آقا آنجا منتظرشان بود. آنها را به منزل دوستی برد و آنها دو روزی آنجا ماندند. حال فاطمه خانم بهتر شده بود. بعد از آن، راهی ایران شدند. اواخر ماه صفر بود که آنها از مرز گذشتند و وارد ایران شدند. دوستی که در ایران آنها را همراهی می کرد، به حاج آقا گفت: دوستان در قم منزلی را آماده کرده اند و منتظر شما هستند. حاج آقا گفت: نه. دوست دارم برای آخر صفر در ایام عزاداری امام رضا، مشهد باشم.

همه از این تصمیم حاج آقا خوش حال بودند. حاج آقا همراه با خانواده در مشهد ماندند و مدتی بعد به اصرار دوستان به قم رفتند. در قم، دوست حاج آقا به دیدنشان آمد و گفت: می خواهیم شما در قم بمانید و درس عربی بدهید. طلاب اینجا از نظر زبان عربی ضعیف هستند و کلاس های شما برای ما خیلی ارزشمند است. حاج آقا

ساکت بود و فکر می کرد. بعد پاسخ داد: باید با خانواده و بچه ها درباره این تصمیم صحبت کنم. هر جا باشیم قرار است همه با هم ساکن شویم. دوست حاج آقا رفت، اما قبل از رفتن گفت که منتظر جواب می ماند. او قول داده بود اگر حاج آقا تصمیم به ماندن بگیرد، امکانات زندگی را برایشان فراهم کند.

تصمیم

آن دو نفری که از تهران دو روز پیش آمده و حاج آقا را برای تدریس به تهران دعوت کرده بودند، منتظر جواب بودند. حاج آقا با همه خانواده در اتاق جمع شده بود. قرار بود برای سکونت همیشگی در ایران تصمیم بگیرند. حاج آقا گفت: از مشهد نامه داده و خواسته اند برای تدریس به آنجا بروم. آن دو نفر هم که از تهران آمده اند، منتظر جوابند. فعلاً هم که قم هستیم و همه چیز برای ماندن مهیاست. نظر شما چیست؟ پسر کوچک تر حاج آقا گفت: قم بمانیم. شهر خلوت و کوچکی است. برادر بزرگ ترش گفت: هم جواری با حرم حضرت معصومه علیها السلام را دوست دارم. پسر دیگرش گفت: من دوست دارم برویم مشهد. از آب و هوای مشهد خیلی خوشم می آید. حاج آقا گفت: تهران هم هست. یکی دیگر از پسرها گفت: برویم تهران. دانشگاه های خوبی دارد. امکانات فوق العاده ای هم هست. حاج آقا رو کرد به فاطمه خانم: حرف آخر را شما بزن فاطمه خانم. فاطمه خانم نگاهی

به بچه ها و حاج آقا کرد و گفت: استخاره بگیرید. هر کدام خوب آمد، برویم. بچه ها با خوش حالی موافقت کردند. حاج آقا قرآن را برداشت و استخاره کرد، استخاره برای تهران خوب آمد. بچه ها موافق بودند، حتی آنهایی که از اول نمی خواستند به تهران بروند. خانه ای اجاره ای برای حاج آقا در تهران پیدا کردند و حاج آقا و خانواده به آنجا اسباب کشی کردند.

زندگی در تهران

آیت الله میرسجادی تدریس خارج را در منزل شروع کرد. از همان ابتدای ورود به تهران، سه شاگرد در منزل داشت. طلبه های مشتاق که دوست داشتند استادشان به زبان عربی درس بگوید، آن روز با دقت به درس گوش می دادند، اما هر چه حاج آقا در درس پیش می رفت، کلماتی پیش می آمد که معنی آنها را نمی دانستند. حاج آقا خندید و گفت: این طوری وقت گرفته می شود. ای کاش عربی را آن قدر خوب بلد بودید که درس را به عربی می گفتم، اما حالا که نمی شود، عیبی ندارد. حاج آقا درس را به فارسی ادامه داد.

مادر

ایام فاطمیه بود و حاج آقا به رسم نذر پدربزرگ در نجف، روضه را در خانه شان در تهران برگزار می کرد. تلفن خانه زنگ خورد. پسر بزرگ حاج آقا تلفن را جواب

داد. بعد همسرش را از قسمت زنانه صدا کرد و با هم به حیاط رفتند. رنگ از صورت عروس بزرگ پریده بود. دو دل بود. او نمی توانست این خبر را به مادر شوهرش بدهد. از وقتی عروس این خانواده شده بود، همسرش، مادر همسرش و بقیه، بارها و بارها از مادر حاج آقا تعریف کرده بودند. او دورادور و با اینکه هرگز ایشان را ندیده بود، علاقه ای به ایشان پیدا کرده بود. حالا ـ از او می خواستند خبر فوت مادر را به حاج خانم بدهد. مرتضی گفته بود: من نمی توانم این خبر را مستقیماً به پدر بدهم. مادر بدهد، بهتر است، اما مسئله مهم، خبر دادن به مادر است. خانه شلوغ و هنوز روضه خوانی تمام نشده بود. عروس بزرگ خانواده تصمیم گرفت از بقیه هم کمک بخواهد تا شاید بتواند راحت تر این خبر را به حاج خانم بدهد. دو عروس دیگر را صدا زد و همه با هم فکر کردند. تصمیم گرفتند بعد از تمام شدن روضه، خبر را به حاج خانم بدهند و دادند. حاج خانم همین طور گریه می کرد. موقع نماز بود و حاج آقا رفته بود مسجد. حاج خانم اشک را از روی صورتش پاک می کرد و می گفت: چطور به پدرتان بگویم؟ چطوری؟!

حاج آقا همیشه بین الصلاتین، مسئله ای می گفت و دقیقه ای صحبت می کرد، اما آن شب، بعد از نماز، ناگهان دل شوره وجودش را فرا گرفت. فکرش همه جا

رفت. چیزی شده؟ نکنه توی شلوغی خانه، یکی از بچه ها چیزی شده و به او نگفته اند، اما نه، همه را دیده بود قبل از اینکه به مسجد بیاید. پس شاید مادرش... . هفته پیش که زنگ زده بود گفته بودند حال چندان خوبی ندارد. همان موقع حاج آقا به همه راه ها فکر کرد تا شاید بتواند به صورتی به نجف برگردد، اما خطر بعثی ها خیلی زیاد بود.

حاج آقا نماند تا به سؤال نمازگزاران جواب دهد. سریع به منزل برگشت. حاج خانم که منتظر بود، به استقبال حاج آقا رفت. حاج آقا مستقیماً به سراغ تلفن رفت تا شماره آشنایشان را در نجف بگیرد. حاج خانم گفت: به کجا زنگ می زنید؟ حاج آقا گفت: به نجف. می خواهم حال مادر را بپرسم. در مسجد یک دفعه دلم شور افتاد. اشک از چشم های حاج خانم روان شد. حاج آقا خیره شد به صورت حاج خانم و گفت: خبری شده؟ حاج خانم گریه کنان گفت: انگار بعد از ظهری زنگ زده بودند. حاج آقا خودش همه چیز را فهمید. دست گذاشت روی سرش و کنار گوشی تلفن روی زمین نشست.

حاج خانم کنارش نشست: صبح فوت شده. وصیت کرده بود جنازه ام را نگه ندارید و فوراً خاک کنید. همان ظهر دفنش کرده اند. در همان مقبره خانوادگی، پیش پدرتان.

حاج آقا با کف دست صورتش را پوشاند. تصویر مادر را می دید که لقمه لقمه نان در دهانش می گذاشت و

برایش از پـدربزرگ می گفت. صورتش از اشـک خیس شـده بود. بـا اشـاره حاج خانم، بچه ها که همه دور پـدر جمع شـده بودند، از اتاق بیرون رفتند. حاج آقا چشم ها را بسته بود و برگشته بود به زمانی که محمدحسین در خانه ای شلوغ، در نجف در کنار مادر بود.

یک زندگی ساده

نمـاز جماعت در مسـجد امام سـجاد علیه السـلام تمام شـده بود. حاج آقا با دو تا از طلبه هایی که در مـدرسه آقای مجتهـدی، شاگرد ایشان بودنـد، صـحبت می کرد. هنگام صـحبت از مسـجد خارج شدند و حاج آقا به طرف خانه رفت. روزنامه آن روز مثل همیشه برای حاج آقا آمده بود. آخرین پسـر حاج آقا داشت روزنامه را ورق می زد که پدر وارد شد. پسر ایستاد و به پدر سلام کرد. بعد رو به پدر گفت: برای نماکاری خانه امروز بنّا آوردم.

حاج آقا گفت: لازم نیست جانم. همین طوری خوب است.

پسـر گفت: بابا، چنـد شاگرد به این خانه می آینـد و می روند. نمای خانه این طور باشد، خوب نیست. بهتر است خانه را کمی بازسازی کنیم... .

حـاج آقـا نشـست کنـار پسـرش و کنار روزنامه ها و گفت: سادگی خانه را به هم نزن پـدر جان. احتیاجی نیست. همین طوری خوب است.

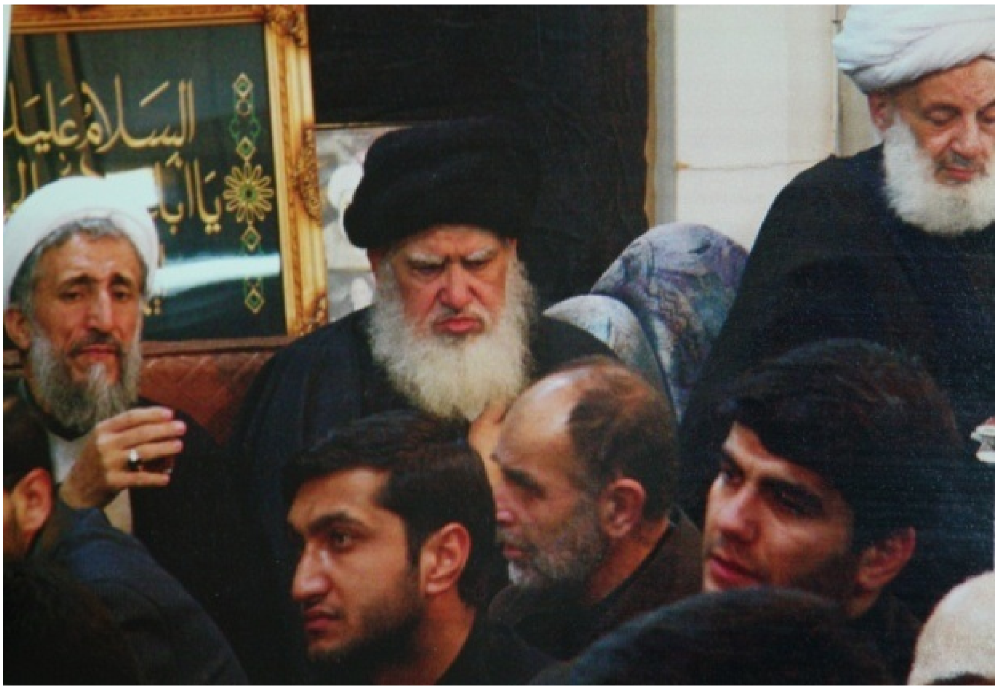
پسرش آهسته گفت: پس بیایید حداقل اسباب کشی کنیم به یک محل بهتر. حاج آقا لبخند زد: پسرم، ازدواج که کردی، می روی هر جایی دوست داشته باشی؛ اما من اینجا راحت ترم. با این همسایه ها، با این مردم خون گرم. تازه خانه به مسجد نزدیک است و من پیاده می توانم بروم و بیایم. بعد برای عوض کردن حرف، روزنامه ها را ورق زد و گفت: خبر جدیدی از عراق نشده. پسرش بلند شد و تلویزیون را روشن کرد. گفت: چرا شنیدم اخبار یک ساعت پیش گفت بمب گذاری کردند توی بغداد. الان دوباره اخبار می گوید و نشست کنار پدرش. حاج آقا خیره شده بود به تلویزیون. به هر خبری که مربوط به عراق می شد، علاقه-مند بود. می خواست بداند چه بلایی بر سر سرزمینی می آید که دوستش داشت و ترکش کرده بود. پسرش کنارش نشست. نگاهی به پسرش کرد. شاید خیلی وقت ها دلش برای نجف و کوچه هایش تنگ می شد، اما اینجا حداقل مطمئن بود جان فرزندانش در امان است. بعد از پایان خبر بلند شد و به اتاق درس رفت. طلبه ها آمده بودند و منتظر استاد بودند.

درس تنها چیزی بود که بعد از همه آن سال ها و همه آن دوری ها به آیت الله میرسجادی آرامش می داد.

تصاویر















بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله سید محمدحسین میرسجادی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، در آرشیو خود نیز ۳۰۰ دقیقه راش، اطلاعات مکتوب و همین طور در بانک عکس، تعداد قابل توجهی عکس از این شخصیت را دارا می باشد. و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص است.

تلفن تماس:۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Email: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹